



روایت‌هایی از شعارنویسی تابلو ساز و خطاط محله حجاب در زمان انقلاب اسلامی

نوشته‌هایی که صدای مردم بود



فهمه شهری | حکومت نظامی بود. نباید کسی رفت و آمد می‌کرد اما او برای پخش اعلامیه و دیوارنویسی به بیرون از خانه می‌رفت. سر کوجه شان بود که سربازان شاه، در حالی که با ماشین جیب داشتند گشت می‌زدند. او را دیدند و چند گلوله نثارش کردند. شانس آورد هیچ کدام به او برخورد نکرد. فقط یکی از کنار گوشش رد شد. سریع تغییر جهت داد و به داخل کوجه رفت و وارد خانه شان شد. این‌ها بخشی از خاطرات محمد صادق علیزاده، تابلوساز محله حجاب است. اوزمان انقلاب نوجوانی هجده ساله بود و به خاطر خط خوبی که داشت، در زمینه دیوارنویسی، پرچم‌نویسی و شعارنویسی فعالیت می‌کرد.

● از نوشتن خسته نمی‌شدیم

آقاصادق از بین خاطرات آن سال‌ها، راهپیمایی روز عاشورای سال ۵۷ خیلی در خاطرش مانده است؛ «بزرگ‌ترین راهپیمایی‌ای بود که من در عمرم دیده بودم. آن روز همراه پدر و عمو و برادرم به جمع معترضان پیوستیم. راهپیمایی را از ایستگاه سراب شروع کردیم. سپس به میدان شهدا، عشرت‌آباد، راه آهن، بولوار شهید کامیاب، چهارراه مقدم طبرسی، بولوار وحدت، پنجره پایین خیابان، هفده شهریور، چهارراه نخریسی، فلکه برق و در انتها به حرم مطهر رضوی رفتیم.

این خطاط تابلوساز ادامه می‌دهد: انقلابیون از قبل فراخوان داده بودند. سربازها و تانک‌ها در خیابان‌ها در حالت آماده باش قرار داشتند ولی جمعیت آن قدر زیاد بود که سربازها فقط نگاه می‌کردند.

بعد از این فعالیت‌های انقلابی، فرار شاه و پیروزشدن مردم، هنر او هم وارد عرصه جدیدی می‌شود که از آن این‌گونه یاد می‌کند: بعد از پیروزی انقلاب، نوشتن شعارهای تریک، لذت عجیبی داشت. وقتی می‌دیدیم مبارزاتمان به ثمر نرسیده، برای نوشتن شعارهای انقلاب و دیدگاه‌های امام خمینی^(۱) انرژی مضاعفی داشتیم. مدام روی پارچه عکس امام خمینی^(۲) را چاپ می‌کردیم ولی نه تقاضا می‌شدند ما خسته!

آقاصادق ادامه می‌دهد: آن زمان که کامپیوتر و لیزر نبود! تابلوسازان ورق‌هایی شبیه عکس‌های رادیوگرافی را به هم می‌چسباندند، بعد با کاربن، طرحی را که روی برگه خطاطی کرده بودند، روی آن ورق‌های انداختند. از آخر هم باتیغ آن را برش می‌دادند و طرح را روی تابلو می‌انداختند.

او به کمک استادش، بیگ‌زاده، سال ۵۸ یک مغازه برای خودش دایر کرد. تابلو این مغازه‌اش را هم استادش برایش درست کرد و نامش را «جلوه» گذاشت.

● شعار، پشت شعار

علاقه به خطاطی، توجه او را به مغازه تابلوسازی آقای بیگ‌زاده که سر کوجه خانه‌شان بوده جلب می‌کند. او در مسیر رفت و آمد، جلوه‌های توقف می‌کرده تانخه کار را ببیند. از آخر هم از بیگ‌زاده اجازه می‌گیرد که به عنوان شاگرد برود کنارش کار کند. آقاصادق از سال ۵۳ تا ۵۸ در مغازه او شاگردی می‌کند، بدون اینکه حتی یک ریال حقوق بگیرد. این دوران شاگردی هم زمان با انقلاب می‌شود و هنر او را به این سمت می‌برد.

آقاصادق تعریف می‌کند: قبل از انقلاب که راهپیمایی‌ها و اعتراضات شروع شده بود، یکی از کارهای من، شعارنویسی روی دیوار بود. آن‌هایی که خطاط نبودند با اسپری رنگ روی دیوار شعار می‌نوشتند اما من با قلم مومی می‌نوشتم. مدام مأموران شاه، دیوارها را پاک می‌کردند ولی ما مجدداً شعار می‌نوشتیم. هرچه به انقلاب نزدیک‌تر می‌شدیم، تعداد دیوارنویسی‌ها این قدر زیاد می‌شد که دیگر از دستشان در می‌رفت و نمی‌توانستند همه را محو کنند.

او همچنین روی پارچه‌ها خطاطی می‌کرده است؛ «خیرانی بودند که طاقه‌های پارچه را در اختیار ما قرار می‌دادند تا روی آن‌ها عکس امام خمینی^(۳) یا شعارهای انقلابی را چاپ کنیم. از این پارچه‌ها، پرچم‌های کوچکی درست می‌کردیم و در راهپیمایی‌ها به مردم می‌دادیم.»

● تشویق‌های معلم و پدر

آقاصادق از آن افرادی است که هنرش را در راه پیروزی انقلاب صرف کرده است. با اینکه آن موقع شاگردی بیش نبوده، با کمک استادش و حمایت پدرش در این راه گام برداشته است. در زمان نوجوانی او، کامپیوتر و لیزر و... در اختیار تابلوسازان نبوده، بنابراین آن‌ها باید خطاطان خوبی می‌بودند تا با هنر خودشان تابلو بسازند. آقاصادق که خطاطی را سال ۴۹ شروع کرده است، تعریف می‌کند: کلاس چهارم بودم. به خاطر ضعیف بودن چشمم در ردیف جلومی‌نشستم. معلمم که در زنگ هنر خطم را دید به بقیه دانش‌آموزان گفت «ببینید عزیزان چقدر قشنگ نوشته». این باعث شد که خودم در خانه تمرین کنم تا جلسات بعد هم خطم خوب باشد و مجدداً از سوی معلم تأیید شوم.

آن موقع، بیشتر افراد سرب می‌خواهیدند، اما آقاصادق تا ۱۲ شب بیدار بوده و تمرین خوش‌نویسی می‌کرده است. پدرش در اطراف صحن اسماعیل‌طلایی (اسمال‌طلا) مغازه‌ها ساندویچی داشته و روبه‌روی مغازه‌اش، کلاس خوش‌نویسی بوده. وقتی تمرین و پشتکار پدرش را می‌بیند، او را در این کلاس ثابت نام می‌کند.

آقاصادق می‌گوید: همراه پدرم به مغازه و از آنجا به کلاس می‌رفتم. یادم است یکشنبه، سه‌شنبه و پنجشنبه‌ها ساعت ۶ تا ۹ شب، زمان کلاس بود. بیشتر شرکت‌کنندگان کلاس طلبه‌ها بودند. ثلث، نستعلیق و شکسته نستعلیق را آنجا پیش استاد موسوی یاد گرفتیم.

● وقتی مادرم خبر شهادت برادرم را شنید

آقاصادق به دلیل ضعف بینایی از سربازی معاف شده بود. با شروع جنگ تحمیلی، به همین دلیل، امکان حضور در جبهه را نداشت. او در این زمان، مجدداً با هنرش به کمک جبهه رفت؛ «در زمان جنگ، من و دیگر تابلوسازان مدام به نوشتن مطالبی با محتوای جمع‌آوری کمک برای جبهه مشغول بودیم. مساجد مختلف شهر مثل مسجد حضرت محمد^(ص) در خیابان عدل خمینی اقام مورد نیاز رزمندگان را به ما می‌گفتند و آن‌ها را روی پارچه می‌نوشتیم. همین که آن پارچه نصب می‌شد، انواع کمک‌های مردمی می‌رسید.»

سال ۶۲ در عملیات خیبر در جزیره مجنون، برادر آقاصادق به نام ناصر به شهادت رسید. او تعریف می‌کند: پدرم یک موتور داشت که من و برادرم روز در میان با آن می‌رفتیم نان می‌خریدیم. یک روز برادرم با موتور تصادف کرد و روی آجرها پرت شد. وقتی مادرم سر و صورت خونی او را دید، نمی‌دانید چقدر بی‌تابی کرد. مانده بودم به مادرم برسم یا به برادرم. اما همین مادرم، وقتی خبر شهادت برادرم را شنید، آن قدر بی‌تابی نکرد.

او می‌گوید: خون دادن و جوان دادن کار راحتی نیست. ولی مردم چون فساد رژیم شاه را دیده بودند و آرمان‌های امام^(۴) را باور داشتند، حاضر شدند در این راه از خودشان و فرزندانشان بگذرند. امیدوارم اکنون طوری رفتار نکنیم که شرمند شه‌ها و خانواده‌هایشان باشیم.